

متن و شرح غزل: « آن نفسی که با خودی ... »

۱۰

چلچراغ ۱ / چراغ دهم

جزو اول - غزل ۳۲۳

- ۱- آن نفسی که باخودی، یار چو خار آیدت
وان نفسی که بی خودی، یار چه کار آیدت
- ۲- آن نفسی که باخودی، خود تو شکار پشه‌ای
وان نفسی که بی خودی پیل شکار آیدت
- ۳- آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای
وان نفسی که بی خودی مه به کنار آیدت
- ۴- آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
وان نفسی که بی خودی باده یار آیدت
- ۵- آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بی خودی دی چو بهار آیدت
- ۶- جمله بی قراریت از طلب قرار توست
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
- ۷- جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
- ۸- جمله بی مرادیت از طلب مراد توست
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
- ۹- عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی

تا که نگارِ نازِ گر عاشقِ زار آیدت

۱۰- خسروِ شرقِ شمسِ دین از تبریز چون رسد

از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

۱

آن نفسی که باخودی، یارِ چو خار آیدت
وان نفسی که بی خودی، یارِ چه کار آیدت

نفس: نفس انسان. - «نفسی که باخودی»: انسانی که اسیر و گرفتار زندان «خود» یا «من» خود است. - «نفسی که بی خودی»: انسانی که آزاد از «خود» است و «من» او شهریار و وجودش نیست. چرا مولوی در بسیاری از شعرهای خود (چه در مثنوی و چه در دیوان شمس) انسان را اسیر زندان می‌داند. این زندان سمبل چیست؟

در دفتر ششم مثنوی می‌گوید:

آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او در این اِدار کی خواهد طپید؟

یا به طفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوقِ صُورِ میدان او

دایماً محبوسِ عقلش در صُور / از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نه از قفس سوی غلا / در قفس ها می رود از جا به جا

(مثنوی ۴۵۰۸/۶)

انسانی که از کودکی به اسارت افتاده و یا از هنگام تولد برده شده و طعم دلپذیر آزادی را نچشیده، چگونه می‌فهمد که باید برای

رهایی خود از این تیره روزی (ادبار) کوشش کند؟ او چون لذت آزادی را نچشیده، اصلاً نمی داند آزادی چه نعمتی است. او همین نقش هایی که جامعه به او معرفی کرده (صندوق صُور) را اصل حیات می داند و همواره زندانی این قفس ها (صندوق صُور) است. او اسیر «خواستن» و «شدن» است و برای همین «خواستن» و «شدن» است که در طول عمر از این نقش به آن نقش پناه می برد. از این قفس به آن قفس حرکت می کند. می خواهد مثل «او» بشود... می خواهد مانند «آن یکی» مشهور بشود... «می خواهد... می خواهد... و می خواهد...» و همین «خواستن» ها و «شدن» ها است که او را زندانی این قفس ها می کند. او زندانی است و خود نمی داند زندانی است. هر زندان چندی او را خوشحال می کند ولی به زودی می بیند آن «قفس دیگر» بهتر است و باید به آنجا برود و آن بشود که «او» شد. این «خواستن» و «شدن» اساس زندگی او می شود و مدام در قفس هایی که جامعه برای او ساخته، اسیر است و چون زندگی را همین می داند و «ذوق آزادی» ندارد، برای یافتن حتی روزنه ای (منفذی) جهت والایش (عُلا) تلاش نمی کند. زیرا نمی داند چیز دلپذیری به نام آزادی در آن سوی قفس ها وجود دارد.

مولوی عامل اصلی گرفتار شدن به زندان یا قفس را پدیده ای به نام «من»

می داند.

پس اگر «من» یا «خود» را شرح دهیم، می شود گفت که همه این غزل را شرح داده ایم.

بنیم «من» چیست که مولوی و همه ی عرفا از آن می نالند؟¹

¹ - طرح اصلی این نوشتار در باب «من» از آقای جعفر مصفا است که با افزوده هایی اینجا آورده شده است.

«من» عبارت است از سایه واقعیت ها، که راهبر و حاکم خودکامه کردار اغلب انسان ها است.

«من» از صفت هایی ناشی می شود که به تدریج از گفتار و رفتار دیگران نسبت به ما، در ذهن مان شکل می گیرد و تثبیت می شود. ما پس از تولد به تدریج پیرامون خود را «می شناسیم». این پدر است، این مادر است، این خواهر، برادر، سبب، لیوان و ... است یعنی تدریجا هزاران «مفهوم عینی» را می شناسیم. اما در جهان ما مقوله هایی هستند که به صورت عینی وجود ندارند. یعنی ما با حس های خود نمی توانیم آن ها را بشناسیم، ولی برای ما قابل فهم هستند. مانند عشق، دادگری، حسد، خشم، و ... نام این ها را «مفاهیم انتزاعی» گذارده اند.^۱ وقتی بزرگتر شدیم موضوع مهمی در حوزه فهم ما قرار می گیرد و آن «صفت» است. صفت ها دو نوع هستند:

اول «صفت های عینی» یعنی صفت هایی که به یک مفهوم عینی تعلق دارند مثل سیب سرخ، موی قهوه ای، چشم آبی، آهنگ دلنشین، غذای لذیذ و ...

دوم «صفت های انتزاعی» یعنی صفت هایی که به مقوله مادی تعلق ندارند (در جهان مادی «ماهه ازاهایی» ندارند). ولی ذهن ما آن ها را می فهمد. مثل صفت هایی مانند با هوش، عاشق، ترسو و غیره که خودبخود در دنیای ما نیستند، اما برای ما قابل فهم اند. وقتی گفته می شود این سیب سرخ است، چون این صفت را با حس های خود تشخیص می دهیم یعنی یک مفهوم عینی است همه آن را می پذیرند و اختلافی در باب فهم آن ندارند. اما وقتی کسی می گوید که این آدم با هوش است، چون هوش

^۱ - برای دریافت بهتر این دو مفهوم عینی و انتزاعی می توان به غزل ۱۸۵، هفت چلچراغ شمس، مهدی سیاح زاده، جلد دوم، بیت ۱ مراجعه کرد.

یک صفت انتزاعی است می توان در صحت این گفتار تردید کرد. لذا قابل «تعبیر» است. یعنی آنچه را که قطعیت ندارد می توان تعبیر و تفسیر کرد. از دیدمولوی یکی از مشکلات عمده بشر همین «صفت های انتزاعی» هستند که جامعه بر انسان تحمیل می کند و پدیده ای را می سازد به نام «هن».

جامعه از آغاز تولد، برچسب هایی بر اساس این صفت ها بر کودک می گذارد. در نوزادی: «زیبا» است، «شیرین» است «بدخلق» است و امثال این ها. وقتی بزرگتر شدیم صفت هایی مانند «ترسو» است، «شجاع» است، «خوش اخلاق» است، «بدخلق» است و نظایر این ها. رفته رفته این صفت ها آنقدر گسترده می شوند که جامعه برای هر جزئی از وجود ما، برای هر رفتار و حرکت ما، یک صفت بر آن می چسباند. چیزی نمی گذرد که مکانیسمی ذهنی در ما شکل می گیرد و نهادینه می شود که وقایع پیرامون مان را از دو منظر بنگریم و بفهمیم:

نخست «فهم واقعی» و دیگر «فهم تعبیری». غذا خوردن یک واقعیت است: برگرفتن غذا با قاشق یا چنگال، به دهان بردن، جویدن و بلعیدن. این اعمال فیزیکی یک واقعیت است. اما ذهن عادت کرده است بطور خودبخودی و حتی ناآگاه، برچسبی از صفت ها به نام «تعبیر» روی این واقعیت بزند که: این نوع غذا خوردن، اشرافی، یا مانند مردمان عقب مانده و یا دور از ادب و آداب است. هزاران نمونه از این نوع تعبیرها را می توان پیرامون خود دید. انسان، اغلب برای امور پیرامون خود از این دو نوع فهم بهره می گیرد.

واقعیت، در جهان بیرون از ذهن وجود دارد، اما «تعبیر و تفسیر ذهنی واقعیت»، فقط در ذهن انسان پدید می آید و صورت واقعیت ندارد.

انسان از آغاز زندگی در معرض بمباران این تعبیرها و تفسیرها از سوی بزرگسالان پیرامون خود قرار می گیرد. این «فهم تعبیری از وقایع»، به تدریج سبب می شود، در ذهن کودک این اصل تثبیت گردد که هر واقعیت، یک معنای ویژه ای هم دارد که مانند سایه به آن ها چسبیده است. کم کم ذهن کودک به «تعبیر کردن» عادت می کند. چندی نمی گذرد که کودک در می یابد که همه این تعبیرها و تفسیرها، از پدیده ای ناشی می شود به نام «ارزش». کودک هرچه بیشتر زندگی می کند، تحت تأثیر فشار جامعه، بر این اصل ایمان می آورد که دستیابی به «ارزش» بیشتر از خود «واقعیت» اهمیت دارد. (بطور مثال: دریافت مدارک تحصیلی، بیشتر از درک و کسب علم اهمیت پیدا می کند).

اما ذهن کودک به تدریج به این نتیجه نیز می رسد که: اگر تعبیر و توجیه واقعیت وجود انسان های دیگر، امری تردید ناپذیر است، پس دیگران نیز باید در باره خود این کودک نیز چنین تعبیرهایی داشته باشند. در این هنگام است که او نسبت به «قضاوت ارزشی» دیگران حساس می شود و از این زمان است که کودک به تدریج، از مجموعه قضاوت های ارزشی دیگران که بطور مثال: بچه ی خوبی است، ترسو است، بدخلق است، دروغگو است و بسیاری از این صفات، مرکزی در ذهن خود پدید می آورد، پرورش می دهد و بزرگ و بزرگ تر می کند به نام «من» که اغلب با «حقیقت درونی» کودک در تعارض است و به تدریج او را از «ذات و فطرت حقیقی» اش که شادی بیکران، خلاقیت بیکران، آرامش بیکران، عشق بیکران و ... در آن موج می زند، جدا می سازد و پرده و حجابی می شود بین «حقیقت وجودی» انسان و «خویشتن» او. به قول حافظ:

تو خود حجاب خودی ، حافظ از میان برخیز
(دیوان حافظ با مطلع : دلم ریمده ی لولی وشی ست شورانگیز)
این می شود که ساختمان شخصیتی کودک، بزرگسال و در نهایت
کهنسال طوری سست و بی پایه بنیان نهاده می شود که به اندک فشاری
درهم می شکند. همین «من قلبی» یا «من پنداری» به تدریج شهریار وجود
انسان می گردد و تمامی تصمیم های او بر اساس همین «من» تعیین می
شوند، که چیزی نیست جز به قول مولوی «لاشی» یعنی هیچ چیز. (لا = نه
، شی = چیز)

لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست

هیچ نی مر هیچ نی راره زده ست

(هیچ نی = هیچ نه = هیچ هیچ)

مثنوی ۱۴۴۸/۶

شکل گرفتن و تثبیت شدن «من پنداری» در انسان، کیفیت شومی در او
پدید می آورد به نام «مقایسه» (قیاس): «مقایسه خانه «من»، ثروت «من»،
مقام «من»، شهرت «من»، میهن «من»، دین «من» و با تعلقات دیگران. از
همین جا است که ناهنجاری های روابط انسانی در جهان آغاز می گردد.
از آنجایی که «انسان، ذاتاً رنج گریز و لذت جو است»، به تدریج درک می
کند که برای فرار از رنج و دستیابی به لذت باید «توانایی» داشت. اما
توانایی های ظاهری بسیار گسترده اند. هراندازه ثروت، مقام، شهرت و
... داشته باشد، می بیند دیگری بیشتر از او واجد این ها است. بدین
لحاظ بیشتر و بیشتر می کوشد تا مانند «او» و دیگر «او» ها «شود». نتیجه
این که «خواستن» و تلاش برای «شدن» جزء جداناپذیر بافت روانی او می
گردد و در این هنگام است که اثر مخرب دیگری حاکم بر اساس
زندگی انسان و جامعه می شود و آن توسل به «نشانه های توانایی» است.

نشانه های توانایی کدامند؟ همه آنچه که می توانند «**بطور نمایشی**» برتری مرا (جهت مقایسه) نسبت به تو نشان دهند. (اتومبیل گرانیقیمت، خانه مجلل، و غیره...) این «**نشانه های توانایی**»، واقعیت نیستند، سمبل های واقعیت اند، «**سایه**» های واقعیت اند و همین سایه ها اسباب حرص، خشم، حسادت و کینه و بسیاری از این دست ناهنجاری ها را در انسان فراهم می سازند.

این است که «**انسان کمال نیافته**» - به قول مولانا - تمام عمر در پی شکار «**سایه**» می دود و «**شکارچی سایه**» می شود:

مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش / می دود برخاک، پُر آن مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می دود چندان که بی مایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

مثنوی ۴۱۷/۱

دیگر اثر ویران ساز «**من بنداری**» در انسان، ایجاد «**نفساد**» در ذهنیت او است که عاملی می شود برای همه جنگ و جدال های ذهنی وی (روانپریشی)، پرخاشگری، ستیزه جویی، برخورد های فیزیکی و... در چنین کیفیت هایی، انسان آزاد نیست. اسیر درون خود است. ناهمواری های روانی و شخصیتی دارد و همین کیفیت ها است که سبب رنج، ناایمنی روانی، خشم و پرخاشگری، افسردگی و ناشادی و دیگر ناهنجاری های رفتاری او می شود.

مولوی در این غزل مختصات انسان گرفتار «**من**» یا به قول او «**خود**» و «**بی خود**» را شرح می دهد:

۲

آن نفسی که باخودی، خود تو شکار پشه‌ای
وان نفسی که بی خودی پیل شکار آیدت

انسانی که اسیر «خود» است، حقیر ترین حیوان مانند پشه می تواند او را مغلوب کند. حال آن که انسان رها شده از «من»، قادر به نبرد با پیل و شکار او است.

۳

آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای
وان نفسی که بی خودی مه به کنار آیدت

معشوق کسی که گرفتار «خود» است از او دوری می جوید، اما مغلوب کنندگان «خود» (بی خود) محبوب معشوق خود هستند. (یار برای او باده می فرستد)

۵

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بی خودی دی چو بهار آیدت

فسرده: افسرده و فرورفته در غم و اندوه. - ذی : ماه دی در زمستان که بسیار سر و دلگیر است.

۶

جمله بی‌قراریت از طلب قرار توست
طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت

ناآرامی و بیقراری تو، ناشی از این است که همواره تمنای قرار و آرام داری. خود را آماده ناآرامی کن، خواهی دید که به آرامش می رسی. (مولوی ۸۰۰ سال پیش، این اصل روانشناسی را بیان می کند که: فشار روانی (استرس)، دستیابی به هدف را با شکست روبرو می سازد. اگر با آرامش (قرار) به اهداف خود بیانیدشیم ، راه های وصول آن ها را خواهیم یافت.) همین مورد را در بیت های ۷ و ۸ در باره ناگوارشی و نامرادی های انسان تکرار می کند.

۷

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش از کنی زهر گوار آیدت

۸

جمله بی مرادیت از طلب مراد توست
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت

۹

عاشق جور یار شو، عاشق میهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

انسان های به قوام نرسیده و ناآگاه (اکثریت مردمان جهان ما) به سبب گرایش بی وقفه و تسکین ناپذیر به «لذت»، در پی کسب مهر و محبت دیگران هستند. مولوی در جایی از مثنوی می گوید این ها می خواهند همواره معشوق باشند نه عاشق. عاشقی که تمایل به معشوق بودن دارد، عاشق نیست.

ترکِ معشوقی کُن و کُنِ عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی^۱!

مثنوی ۳۱۸۹/۵

در بیت ۹ این غزل، مولوی می گوید: تو مدام در پی معشوق بودن هستی، اگر بجای مهر یار، عاشق جور و جفای او شدی و در این راه مداومت داشتی، آن زمان است که معشوق نازگر، عاشق شوریده تو خواهد شد. (جامعه بشری نمونه های فراوانی از این «عاشق جورهای یار شدن» ها و سرانجام به وصال یار رسیدن ها را تجربه کرده است.)

۱۰

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

^۱ - فایق: برتر.